

بایک فشنگ چه می توان کرد، غیر از خودکشی...

بایک فشنگ چه می توان کرد، غیر از خودکشی...

دریای سراب در تپله‌های سبز چشمانِ خشکِ مردِ بلوچ جا خوش کرده بود. گرداگردِ برهوتِ غبار بود و غبار و باد. بادِ سرگردان همچون زنی مجنون بی‌قاعده می‌رقصید بر سطح هموار دشت. بلوچ از پس سی سال زندگی در واحه‌های وهمناک روزی را تا به این حد نفرین شده به یاد نداشت. موج‌شن بر سینه‌ی تپه‌ها به گونه‌های چروکیده‌ی پیرزنانی می‌مانست در حال احتضار. شتر به مکافات پا بر زمین می‌کشید که دانه‌های شن بر کفِ گوشه‌ی دهان‌اش به انبوه زنبورها بر مومی خشک شباهت داشت. مرد بلوچ مهار می‌کشید و به زحمت جلو می‌رفت...

با این موقعیتی که پیش او آمده، به خصوص با این گرد و خاکی که داره این بادِ بی‌پدر می‌کنه، بعید می‌دونم بتونه مردِ بلوچ با شترش از این برهوت لعنتی بگذره و برسه به شهر تا بدم‌اش دستِ ناشر. بالاخره هر چی نباشه خودش یه پا کوپریه، باید بتونه یه راهی پیدا کنه.

«پیدا می‌کنم عامو ابرام پیدا می‌کنم. شتر

بایک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

مریض احواله، از راه اصلی اگر بخوام که برفته باشم و کویر رو بخوام که دور بزده باشم که شتر رفته از دست. مجبورم که از میانبر برم، شاید دوروزه برسم به شهر، دوا درمون‌اش کنم، بفروشم‌اش بشه خرجی دهگاه.»

نمی‌دونم اگر توالیت نبود، نویسنده‌ی جهان‌سومی کجا رو داشت که به شتر یارم‌مَد فکر کنه؟! بی‌دلیل نیست بین نویسنده‌های ما اونایی که دستی در کشیدن داشتن رمانای چقدر جلدی نوشتن، به خاطر همین مدت زیاد موندن شون تو این جور جاییه دیگه. تو محل کار که عمراً بشه فکر کرد. تو این خونه‌ی لعنتی‌ام که نه بوقِ ماشینای خیابون می‌ذاره، نه سر و صدای طفلا‌ی همسایه احمدی. مرد بلوچ باید کاری انجام بده، باید فکری برداره، ولی مگه چکّه کردنای این شیر آب لعنتی می‌ذاره... اگه نتونم سر وقت برسونم شون به شهر، هر پنج خانوارِ دهگاه نابود می‌شن که هیچ، همه‌ی کتابای منم می‌رن به جای اجاره‌خونه. هفت ساله که بارون نیومده، احشام همه تلف شدن، آذوقه ندارن، احتمالاً تنها دارایی شون همین شتره.

بایک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

ساروق نان را که بسته بود به جهاز شتر، اشکاش
شُرّه کرده بودن روی چارقُدش، پرسیده بود: «کی
می‌آیی مرد؟» بلوچ خفت کشیده بود: «اسلحه‌مو
می‌فروشم، رخت عروسی می‌خرم می‌آیم
خاطر جمع هنوز انداز لوله‌ی آفتابه‌ای آب به قنات
هسته که جو بکاریم برای دو تا گوسفند وامونده.»
زن گفته بود: «لباس عروسی نمی‌خوایم، طلایم
نمی‌خوایم، تو تنها دارایی منی، برگرد.»

کاش «سیما» یه ذره معرفت نامزد این یارو یارممدو
داشت. پرسیدم: «سیما، تو چطور عاشق من
شدی؟» پررو پررو جواب داد: «خر شدم، حالام مَثِ
خر تو گل موندم.» گفتم: «کاش شتری شده بودی
به جای خر.» پرسید: «چرا شتر؟»
«چون دیگه دلیل نداشت بفروشم، از برهوت با
این همه مکافات ردت کنم و برسونمت به
چاپ‌خونه تا با پول‌اش پیام خواستگاری خودت.
حالام حتماً زنگ تلفن خودشه، ای خدا، مگه
می‌ذاره آدم یه لحظه تو این خراب‌شده فکر کنه.»
«الوو... جانم، بگو.»

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

«...»

«گفتم که دستشویی.»

«...»

«آره این همه مدت.»

«...»

«داشتم فکر می‌کردم.»

«...»

«به شتریارممد.»

«...»

«ها، مگه چه اشکال داره؟»

«...»

«نه بابا...، مشکل معده‌ای کجا بوده، کاری

نداری؟»

«...»

«بابا این بلوچ بیچاره داره تو برهوت از تشنگی

هلاک می‌شه، اون وقت این شیر دستشویی

همین جوری برا خودش بازه، آخه تو که زنگ زدی

فرصت نشد ببندمش.»

«...»

«خاک بر سر جد و آباد خودت.»

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

«...»

«بی‌شعورم عمه‌جانته.»

این چه می‌دونه یه شتر مریض احوال، الان وسط بر بیابون غاره می‌کشید و کف می‌آورد به دهان. گله‌ی گرگ تا سینه در موج سربی سراب از دل بیابان یورتمه می‌آمدند، گرسنه و هار. مردِ بلوچ حالا چه خاکی باید توی سرش بریزه؟ جمله‌شو باید یه جووری درست کنم که ترس و شجاعت و ناامیدی رو با هم القا کنه، هر چند این یارو احمدی باز درمی‌آد که: «این جاش با منطقِ روایت جور نیست، اون جاش با مَشی مجله‌ها...» کی تو این هیروویر مجله‌ی ادبی تخصصی می‌خونه بابا. شماره‌ی پیش که رو دستِ سردبیر بدبخت‌اش باد کرد، مَث محصول پیاز امساله‌ی جیرفت. بیچاره کشاورزا، خیلیا سخته کردن، می‌شه گزارشِ دردناکی برا روزنامه نوشت، حداقل حق‌التالیف‌اش کفافِ پول برقو که می‌ده!

«شهر در بوی تند پیازهای گندیده خفه می‌شد، کشاورزان پیازکار، دم در فرمانداری تجمع کرده بودند، تپه‌ی مرتفعی از پیازهای تلنبارشده کنار

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

محوطه‌های باستانی حاشیه‌ی شهر... (جمله‌شو بعداً تکمیل می‌کنم) جوانکی سوسول (جوانک نه) یکی از دو دختر دانشجویی که از کنار جمعیت به هیجان آمده می‌گذشتند به پیرمردی گفت: «بخشید، مارک ادکلن تون چیه؟» و پیف‌پیفِ دومی بلند شد و بینی قلمی‌اش را همین‌طور که با دو انگشتِ ظریف و لاغرش انبروار گرفته بود، تودماغی خندید. کشاورزی جیرفت امسال هم از دولتی سرواردات بی‌موقع...

باز که زدی به خاکی. این که از نون خوردن افتادی کَمِت نیست؟ کرایه خونه تو نمی‌تونی بدی. باید امروز برم پیش صاحب‌خونه: «حاج‌آقا! چند روزی اجازه بفرمایین این شتره از بیابون رد بشه، مجوز بگیره، چشم. همه‌شویه جا می‌دم، به شرافتم قسم، به جان شما.» آخه مگه می‌شه یه شتر مریضِ لاغر رو از این سرِ برهوت تا اون طرفِ لعنتی‌اش دو روزه گذروند؟ نه شما به جای من. با یک فشنگ چه می‌تواند بکند مردِ بلوچ؟ تفنگ تمام دارایی یک مرد بیایانی است، تکیه‌گاه مردان صحراست. پُشتگرمی مرد به تفنگ است و دلگرمی تفنگ به

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

فشنگ. چاره‌ای نداشت، باید اسلحه‌اش را می‌فروخت. در مقابل آن همه مصیبت مقاومت‌اش را از دست داده بود، اما تا یک فشنگ هست و تا یک فشنگ باشد، زندگی هنوز در برهوت نفس می‌کشد.

جهنم گرما. پشته‌ی سیاه به سینی داغی می‌ماند که پاهای گرگ‌ها مثل گندم برشته بر آن پایین و بالا می‌پریدند. حلقه‌ی گرگ‌های گرسنه تنگ‌تر شده بود. مرد به دقت آن‌ها را شمرد که با سایه‌هایشان روی هم‌رفته شانزده تا شده بودند. شتر به مکافات قدم برمی‌داشت و بلوچ، خسته پا بر خاک می‌کشید. ماده‌گرگی جاکن شد. شلی ماشه را کشید و... رها می‌کنه، مرد بلوچ کارکشته‌تر از اینه که بذاره با کشتن یه گرگ روزگارش تباه شه، اون وقت راحت تکه‌پاره‌اش می‌کنن. صبر می‌کنه. حتماً روی خودش کنترل داره، فوقش شترشو از دست می‌ده، امیدی به زنده موندن خودش که هست. ولی بیابونی بدون شتر چه قربی می‌تونه داشته باشه؟ چه‌طور می‌تونه دست خالی به دهگاه

بایک فشنگ چه می توان کرد، غیر از خودکشی...

برگرده و توی صورتِ پیرزنای بیمار، دخترای دم
بخت، بچه‌های گرسنه و پیرمردای ناامید نگاه کنه.
یارممد! تو باید فکری برداری، تو ناسلامتی با بیابون
و گرگ و سرگردنه‌بند بزرگ شدی.

گرگ‌ها یورش می‌آوردند و عقب می‌نشستند. مردد
و غضبناک و گاهی می‌افتادند لای دست و پای
شتر و مرد که روی برمی‌گرداند سر جای‌شان
می‌ایستادند و این بازی هم‌چنان ادامه داشت. شتر
برخلاف میل پا می‌کشید بر رمل بیابانِ خفه. بایک
فشنگ چه می‌توان کرد غیر از خودکشی؟ تا مرد
بلوچ سر برگرداند، دندان‌های سه گرگ در شکم
شتر فرو رفته بود. معده‌ی سنگین شتر بر تشتِ داغ
بیابان افتاد، با همه‌ی دل و روده و برکه‌ی خونی که
گرگ‌ها را دلیرتر کرده بود. در آن واحه‌ی وهمناک
دریغ از سایه‌ی سرگردنه‌گیری، آدمیزاده‌ای.

تفنگِ بی‌فشنگ، تکه‌چوبی است که به کارِ راندن
الاغ هم نمی‌آید. حیفِ این همه گوشت که
می‌توانست آذوقه‌ی چند روز دهگاہ را فراهم کند.
آی اُشترِ غمگین مو، کس و کارم، اعتبارِ مو و مریمو.
عاروسونِ گل‌ممد، به یادت مانده که چه کردی تو

بایک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

مسابقه‌ی اشتردوانی؟ ها؟ گل و پُل جهازتو مریمو بافته بود از پشم بره‌ی بهاره، گلای سینه‌بندت تا زیر زانوات می‌رسید. شده بودی عاروسی بی‌مانند، بی‌مثل. جلو زدم از جماعت نوخاسته‌ی شترسوارو تا کسی به خودش بیایه با همین تفنگ تیری گذاشتم میانه‌ی آینه‌ی تیرتراده^{۱۶}. جماعت همه‌هو کشیدن، زنا بنا کردن به کلولو زدن. چه دستمالای گلدوزی‌ای که دخترای دم‌بخت نفرستادن برام، اما قد و بالای مریمو نداشت که ذهنم به دیگری راه بده، آی رفیقکِ مُرده‌م، آی...

البته اینا همه توی ذهن بلوچ دریک آن گذشت و شکر خدا که شتر هنوز زنده و سرِ پاست و گرگا هم چنان جرأت حمله ندارند. مرد باید که پاتند کنه، حداقل از تفنگ‌اش که به جای چماق می‌تونه استفاده کنه.

«اُشتر بیمار زدن داره بی‌پدر؟ نمی‌بینی دارم مَثِ سگ جون می‌دم تو این جهندم لاکردار؟ اُنوقت تو تو فکر کرایه‌خونه و خوش‌نشینی خودتی؟ این اُشتر روزگاری تو تمام آبادیای حاشیه‌ی کویر تا نداشت، حالا که ناتوونه بندازم‌اش زیر کتک؟ تو که از

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

فرمانفرمای کله‌گن هم ظالم‌تری؟»
شب بود. نسیمی بازیگوش از حاشیه‌ی کلوت‌ها سر
می‌گرفت و قدری از التهاب مرد می‌کاست...
«می‌میرم برا شبِ بیابون، خیلی وقته که نتونستم
یه شب برم تو دشت، زیر نور ماه قدم بزنم،
خیال‌پردازی کنم، فکر کنم، شعر بخونم، هی شعر،
پشت شعر...»

«مث بچه‌ی آدم جواب بده، این زنیکه کیه؟»

«کدوم زنیکه سیماجان؟»

«همین ماریای... که همیشه برایش شعر می‌خونی،

از کی می‌شناسیش؟»

«ای...، یه چند سالی هست.»

«چشمم روشن، کجا دیدیش؟»

«تو یه کتاب.»

«مسخره‌بازی درنیار. نکنه همین زنیکه‌ی کثافته

که تو دانشکده‌ی ما ناصر خسرو درس می‌ده؟ فکر

می‌کنه از دماغ فیل افتاده با اون لنگای کج‌اش.»

«ا...، مگه ما مسئول لنگای کج مردمیم؟ مگه ما

جرثقیلیم که کجی این و اونو راست کنیم؟»

«کجا دیدیش؟»

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

«به خداوندی خدا تو یه کتاب.»

«بگو تو کتابخونه.»

«نه بابا، این زنیه تو شعر مایا کوفسکی شاعر روس.»

«خاک بر سر اونم بکنن با این...»

«با این چی؟ لابد لنگای کجاش.»

«تو همیشه نوشته‌ها و کتاباتو از من بیشتر دوست

داری.»

«خب جانم، اگه نداشتم که می‌شدم کارمند

اداره‌ی مثلاً آب و فاضلاب، از این شوهر محترمایی

که ساعت دو تعطیل می‌کنن، میان خونه،

قورمه سبزیشونو می‌زنن تو رگ. دور از چشم امین و

اکرم دستی می‌کشن تو بناگوش عیال، چرتی

می‌زنن، عصرشم پامی‌شن می‌رن یا پارک یا هم

خونه‌ی مادرزن اینا...»

«خیله خُب، تو اگه مرد بودی که بچه‌ی پسر خاله‌ی

من تو شمال ویلا نمی‌خریدی.»

«چه ربطی داره؟ بذاریه چن وقتی آرامش داشته

باشم، این شتر، از این برهوتِ لعنتی... می‌خرم

چشم، می‌خرم، به جان خودت.»

«ها، ارواح عمه‌ات.»

بایک فشنگ چه می توان کرد، غیر از خودکشی...

«ببین! حق نداری من بعد اسم عمه کوکب منو
بیاری فهمیدی. اصلاً جان عمه‌ی خودت.»
«بینم، گفתי پدرسگ»
«من غلط بکنم، کی...»
«نه گفתי، فکر می کنی من گرم؟ گفתי.»

ای وای... باز هم که... این مستاجر قبیلہ‌ی احمق
عرضه‌ش نرسیده لوله‌کش بیاره شیر... آب... این
خراب شده رو... درست... کنه... چکه کردن شیر
آب دستشویی سنتی‌یه که مستاجر قبلی گذاشته
برای ما... ما هم می گذریم... برای ما... آخ...
آیندگان. این نمی‌دونسته که وقتی شیر آب مدام
چکه کنه...، چطور نویسندہ‌ی جهان... اه... سومی
در توالت خونه‌ش... درست شد... تولید فکر کنه.
خوبی‌اش به اینه که لامپش سوخته و حسابی
تاریکه.

تاریک بود و وهمناک و زوزه‌ی بادِ ولگرد، سلطان
بلامنازع برهوت، که هی ترکتازی می‌کرد تا
بوته‌خاری خشک اگر مانده باشد از پس خشکسالی
را در تقلایی سمج از جا برکند، کپه‌ای خاک را
جابه‌جا کند تا دره‌ای را بپوشاند. پشتش را تکیه

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

داده بود به شترِ خوابیده که سینه بر سینی فراخ
دشت می‌سایید، از نشخوار افتاده. ستاره‌ها،
ستاره‌های غبارگرفته با نوری مرده و چرکین. اما
دیدنِ ستاره‌ی امید مرد بیابان‌نورد است، ستاره‌ی
راهنما است. رفیقِ گمشدگان در صحراست.

دست‌هایش را بر گردن شتر حلقه کرد که سر
درشتش بر شانه‌های مرد آرام گرفته بود. بنا کرد به
بوسیدن گونه‌های شتر: «رفیقکم، برارکم،
کاکام...» دو سه قطره‌ی درشت اشک از چشم‌های
بی‌حال شتر غلتید پشت شانه‌های مرد که حالا
بغض گلپوش ترکیده بود و های‌های می‌گریست.
گرگ‌ها خاموش و گرسنه گوشه‌ای جمع شده
بودند و غرنشک می‌کشیدند، در انتظار از پا
درآمدن حیوان که خونسردانه به دور دست
ظلمات خیره شده بود. مرد روبه‌روی جم‌هور گرگ
چندک زد و تفنگش را روی زانوانش سراند.
خستگی کشنده به طرزی ناجوانمردانه رمقش را
می‌نوشید و پلک‌هایش می‌افتادند روی هم.
قلندری بود سرگردان بین مرگ و وهم و خواب...

نوری شیری‌رنگ از سینه‌ی متورمِ ظلمات بیرون

بایک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

جوشید. بزرگ و بزرگ‌تر شد، آرام‌آرام شکل گرفت. جمازی سفیدپوش، بر شتری شیری‌رنگ روبه‌روی مرد لختی درنگ کرد. گرگ‌ها خاموش به شتر محتضر خیره مانده بودند. ستاره‌ها مثل جوش‌هایی چرکین از بدن آسمان ریخته بودند بیرون. مرد بلوچ حس کرد در جایی خارج از مرزهای کویر دارد باران ملایم مطبوعی می‌بارد. گلویش خشک شده بود و می‌سوخت. تمام تنش می‌لرزید؛ مثل بیدِ دمِ باد می‌لرزید. جماز سفیدپوش چهره‌ای کشید و صدای هزار هلهله از غلظت شب جوشید. طولی نکشید که از هر کرانه‌ی شب مثل مور و ملخ، زن و مردِ سفیدپوش دورادور شتر بنا کردند به پایکوبی، گرگی غرنشگ کشید و مرد شلی ماشه را کشید و انگشتش روی ماشه مثل برق گرفته‌ها خشک شد. مرد سفیدپوش درآمد که:

«گرسنه‌ای یار ممد؟»

«گشنمه، بدجوری‌ام گشنمه.» گفتم: اکبرآقا چاکرتم هستیم، نیم‌کیلو سوسیس بده با دوتا دونه‌ی تخم‌مرغ، تو که سالو ساختی، ماه هم بساز، تا این کتابه از... چشم! ما که همیشه مشتری

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

سوپرمارکت شما هستیم.

درست سرِ کوچه بغلی، ناغافل از جلوم دراومد: «ا، شازده پسر، صبح شمام به خیر، راه عوض کردی، صبح به این زودی خیر باشه...»

گفتم: «اکبر آقا چیزه، یعنی... می‌رفتم برم ورزش.»

«ا، لابد تو چمن مرغداری حاج صمد دیگه؟»

«نه... یعنی... اکبر آقا به خدا شما خیلی مرد

محترمی هستی.»

«گوش کن پسر جان! مردم با نونِ حلال به جایی

نمی‌رسن، اون وقت تو با مال مردم خوری...»

«چشم حاج اکبر آقا جان، چشم حاجی جان.»

«من تا همین امامزاده شعیبِ پشتِ شهر نرفته‌ام.

چه طوری اول صبحی برا جنابعالی شده‌ام حاجی و

حاج آقا؟»

«می‌ری...، اکبر آقا جان، انشالله خداوند زیارت

کربلا را نصیب شما هم بکنه.»

«طوری حرف می‌زنی که انگار نصیب تو یکی

کرده، نگفتی صبح به این زودی...»

هوا روشن شده بود که مرد بلوچ به هوش آمد. تا

با یک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

چشم کار می‌کرد برهوت بود که لجبازانه کش
می‌آمد به پهنای آسمان.

شتر ایستاده بود و داشت بر خاری خشک پوزه
می‌کشید. گرگ‌ها هنوز در همان حوالی پرسه
می‌زدند، اثری از رد پای جماعت شب پیش دیده
نمی‌شد. تکه ابری سنگین درست بالای سر مرد
بلوچ درنگ کرد. لبخندی مرده بر لبان مرد نشست.
«خداخیرت بده خالو، داشتم از تشنگی خفه
می‌شدم.»

«ذوق زده نشو، معلوم نیست که بباره.»
«یه کاری اش بکن، تو را به مرکب زیارت پیرگز،
کافیه یه جمله به نوشته‌ات اضافه کنی سیل به راه
می‌افته.»

«نمی‌تونم.»

«چرا؟ پس کارتو چیه؟»

«هیچی، بستن شیر دستشویی.»

«خاک بر سرت کنن.»

«ا، چرا فحش می‌دی عمو.»

«بی‌پدر! دارم هلاک می‌شم اون وقت تو...»

مرد، در برهوت گم شده بود. جهان مرد کرانه

بایک فشنگ چه می‌توان کرد، غیر از خودکشی...

نداشت، نشانه نداشت. قطره‌ای پشت دستِ مرد
چکید. یادم باشد شیر آب را عوض کنم. مدام چکه
می‌کنه. مدام به همات می‌ریزه. سنتی که باید برای
آیندگان گذاشت اینه که شیر آب خانه‌ات را به
مستأجر بعدی سالم تحویل دهی. وای، وای...
امروز آخرین روز مهلتِ تخلیه‌ی خانه است.